

تاریخ شفاهی شهر استرآباد

نفس هایم با محله

(محله دباغان - قسمت دوم)



■ سیدحسین میرکامی
داستان نویس، شاعر، نقاش و
پژوهشگر فرهنگ عامه

نفسی از نفس هایم

نام مادربزرگ مادری ام «سلطان» بود. برعکس مصداق نام، مهربان، صبور و اوسانه‌گو بود. خانه‌اش زمانی حوالی حمام شاه و امامزاده بی بی حور و بی بی نور، نزدیکی قنسونگری روس در محله‌ی باغشاه بود. باگالش سبک و چادرشب به کمر از کوچه‌های باریک و تابدار باغشاه، نعلبندان یا پاسرو، بعد دوشنبه‌ای و سرپیر می‌رسید دباغان. مادربزرگ برای من افسانه‌اش را می‌گفت. چشمان نوه‌اش را پر از رویا می‌کرد. گاهی از این محله و آن محله حرف می‌زد. از میدان عباسعلی که پر از کبوتر بود. روزی مرا به میدان عباسعلی برد. چهارسوی میدان، تیرک‌های چراغ فانوسی داشت. کبوترها یکی یکی، چندتا چندتا و بعد با صدای خشی می‌پرنند. چند لحظه دیگر می‌نشینند. مشت مشت از کاسه ارزن می‌پاشم. کبوترها از سر و دوش‌ام بالا می‌روند. توی کبوترها گم می‌شوم. سر راه برگشت به دباغان، حمام کفشدوزان محله‌ی نقاره‌چیان بود. ابا داشتم از این تکه راه. یادم می‌آمد از حمام رفتن با مادرم. موقع سرشویی در حمام، پوست کله‌ام به چنگ می‌گند. غش و ضعف می‌رفتم، بی اعتنا بود، می‌گفت باید ریشک‌ها کشته شود. خانه‌ی ما، در نزدیکی حمام خرابه‌ی دباغان بود. فقط صحن حمام یادگاری از حمام بود. طاق‌هایش در اثر زلزله ریخته بود. کلاhek گنبدی‌های نورگیر شکسته شده بود. در صحن یا گرمخانه، انجیر وحشی روییده بود. تنها سکوی سیمانی که از کف بلندتر بود، قدری سالم و جا جا تَرَک داشت. گربه‌روهای زیر صحن حمام، جای بازی ما بچه‌ها بود. دوده ضخیم، سیاه و غلیظ داخل گربه‌روها، همیشه سرو روی مان را سیاه می‌کرد. زودتر از همه مادربزرگ بود که متوجه شد ما کجا بازی می‌کنیم. از روزی که به من گفت: «در آن جا گرفتار جن می‌شوی!» دیگر من و همبازی‌ها جرات نداشتیم توی گربه‌روها برویم. اما وقتی از دالان‌ها به بیرون می‌خریدیم، روشنی

نور آن چنان چشم‌مان را می‌زد، انگار کسی توی چشم‌های مان آینه انداخته باشد و هوای باز و خرم به سینه‌های مان هجوم می‌آورد. اتفاقی از آن سال‌های دور گفتنی است. خانه‌ی فریدون همبازی ما دیوار به دیوارچه‌ی همین حمام خرابه بود. مکان بازی بچه‌های همکلاسی دبستانی در حیاط خاکی خانه فریدون بود. از موقعی که مادر بزرگ از جن ترس داده بود، دیگر حاضر نبودیم حتی به یک قدمی دودکش‌های سفالی حمام برویم. بالاخره روزی قبل از ظهر، فریدون در غیاب پدر و مادر کنار دودکش حمام رفت و در آن دمید. فوت کرد و هراسان گفت: «آهای ببینید! روی سکوچه جمعند! پای‌شان، سُم شکافداره، ناخن‌ها گرد است. دُم دارند، گنده‌اند، چهرشان سیاه است، دور هم نشستند ساز می‌زنند، می‌رقصند، یک نفر را دوره کرده‌اند. بیایید این جا، اگر قدری سرتان را بالا بگیرید، جن‌ها را می‌بینید.» من، اسد، شعبان و پرویز مثل بید می‌لرزیدیم. داشتیم توی دلی «بسم‌الله» می‌گفتم، ناگهان فریدون گفت: آمدند! فرار کنیم! فرار!»

دیدیم در اتاق باز و بسته شد. بسم‌الله‌گویان هراسان به خیابان زدیم ...

مادر بزرگ غیر از ترساندن از جن، از خانه جهودها هم می‌ترساند. خانه یا کاروانسرای مهدی جهود یک و دو محله دورتر از دباغان و بالادست محله‌ی نقاره‌چیان بود. می‌گفت: «اگر آن نزدیک بروید، شما را می‌قاپند و سرنگون آویز روی اجاق آتش جزغاله‌تان می‌کنند و روغن‌تان را می‌کشند و توی شیشه می‌کنند.» از نهب این گوشزد ترس استخوان به استخوان من و همبازی‌های را می‌جوید و دیگر جرات نبود از دباغان به آن طرف‌ها رفت و محله‌گردشی کرد. از قضا پدر و مادرها زیاد توی نخ بچه‌ها نبودند، در عوض مادر بزرگ و بابا بزرگ‌ها یک ریز امر و نهی می‌کردند و چهارچشمی کار ما بچه‌ها را می‌پاییدند، بابا بزرگ هم همیشه هشدار دهنده بود. از نزدیکی با غریب و غُربای بدجنس برحذر می‌کرد. غریبه‌ای با دهان آلوده به فحش و معلوم نبود از کجا به دباغان آمده و با سه پسر قُلدر و چاقوکش‌اش، اسباب مزاحمتی بودند. پدر بدجنس‌شان، خودش را پشت این سه پسر قایم و آن‌ها را شیر می‌کرد و از نادانی، دنبال دردسر می‌گشت.

باری! حمام محله دوباره نوسازی و احداث شد و با گذشت سال‌های سال، این سؤال درباره جن‌ها «واقعاً آمدند؟ چرا در باز شد! آیا فریدون کلک زد و خواسته بود ما را بترساند!» هنوز رنگ نباخته است.

نفسی دیگر از نفس‌هایم

یکی دیگر از دارایی‌های دباغان، آب انبار «سقاخانه، سقا به» بود که در ضلع شمالی تکیه عزاداری قرار داشت. تاریخ احداث آن روی کتیبه‌ای به سال ۱۰۱۰ هـ.ق بود. متأسفانه در نوسازی محله، تخریب و تسطیح شد و در محدوده مجموعه ورزشی بزرگ وحدت کنونی قرار گرفت. مدخل ورودی تا شیر آب به تقریب سی پله داشت. این آب انبار را دیده‌ام، پله به پله‌اش را پا گذاشته،

کوزه کوزه و سطل سطل با باز کردن شیر سقابه، آب برداشته‌ام. پله‌ها هرکدام به طول یک مترو نیم، ردیف به ردیف آجری کشیده شده بود. آجرها، ضخامتی به ابعاد ۲۵×۲۵ سانتی داشت. تونل آریبی به دل زمین بود. هرچه از پله‌ها به پایین می‌رفتید، سردی بیش‌تر احساس می‌شد. روشنایی نبود. در چهار و پنج پله آخری، فضا تاریک و تاریک‌تر بود. به زحمت چشم جلوی پا را می‌دید. فقط سروصدا و ریزش چکه‌چکه‌ی شیر آب، راهنمایی بود. خفاش‌ها در بلندای سقف تیره، لانه داشتند. توی تاریکی دیده نمی‌شدند و از این سو به آن سو جلد و چابک می‌پریدند. با ریزه ریزه صداهایی، ترسناک می‌نمودند. فضای پر واهمه‌ای بود. سقف انباره آب، گنبدواری بود. معتمد محله در اوایل هر بهار، انباره سقابه را آب می‌بست و کار گنزدایی آب را با ریختن تخته‌های نمک سنگی در آن به عهده داشت. معتمد محله دباغان «آقا نظام» پدرم بود. کتیبه سقابه بالای قوس دهنه‌ی آب انبار نصب بود. این کتیبه که بر روی آن شعری هم نوشته شده بود، از بین رفت و مفقود شد. در کتیبه، نام حاجی محمد علی، کسی که ساختمان آب انبار را ساخته، ذکر شده بود.

باری! سقاخانه‌ها یا آب انبارها، در محلات دیگر هم بود، اما سقاخانه دباغان مشهورتر بود. زیرا قدمت آن از تاریخ ۱۰۱۰ هـ.ق تا تخریب در سال ۱۳۷۸ هـ.ق بیش از سه قرن و نیم بوده است. صد البته آب سردش را هیچ سقابه‌ای نداشت. این آب سرد در تابستان برای دباغانی‌ها که در زندگی‌شان، هنوز یخچالی نیامده بود، به نیازی جواب می‌داد و قابل گفتن است، سردابه‌ی خانگی که دالانه‌ی پله‌دار زیرزمینی بود، نقش یخچال امروزی را داشت.

نَفَسِ از نفس‌هایم

دور و نزدیک فراسوی محدوده باشگاه ورزشی وحدت کنونی، باغچه‌های محله بود. خانه‌ها، این جا و آن جا در این حوالی قرار داشت که با آبراه «آراه» به هم متصل بودند. وقتای سحری آراه‌ها محل برو و بیای شغال‌های بی باک بود. چه در چله‌ی زمستانی و تابستانی، به مرغدانی خانه یا گلوها می‌زدند و مرغ و خروسی شکار می‌کردند. فردای صبح، صاحب خانه وقتی رَدّ خون و پَرهای ریخته و پراکنده را می‌دید، نفرین می‌کرد: شغال دله و دزد بی حیا/ پات بشکنه ایشالله. نفس او آه سردی بود.

محله‌ی دباغان با راهکی به نام آب شَرشَر با محله‌های سبزه‌مشهد، نقاره‌چنان، سیستانی‌محله راه داشت و سرانجام به بازار قیصریه و محله‌ی میدان منتهی می‌شد. ورود به محله‌ی سرپیر از کوچه هروی «سررشته داری» و از آن جا دو شاخه‌ای می‌شد. شاخه‌ای به تکیه عزاداری سرپیر، رو به سمت جنوب و شاخه‌ای هم به سمت کوچه قاپی و باغات و برج شهر به جهت شمال ادامه داشت. وجه تسمیه‌ی کوچه‌ی قاپی مشهور، این بود اگر کسی به تنهایی از آن عبور می‌کرد، در

فرصت خلوت کوچه او را می‌قاپیدند و می‌بردند. این ذهنیت آویزه گوش و همواره هشدار دهنده بود. در آن زمان روشنائی «برق» نبود. کوچه تاریک و خَم‌دار بود. نکته اینجاست که تهدید به ربودن از جانب اهالی محلّه نبود، بلکه از جانب غریبه‌ها بود. کسی نبود به هم محله‌ای خودی، اذیت و آزاری برساند. حرمت و امنیت محله را نگه می‌داشتند.

در جهت جنوبی دباغان، محله سبزه مشهد و نقاره‌چیان و دنباله‌اش یک قواره زمین اُریبی بود به نام گُودارمحله. گُودارهای سیه چُرده بی‌شباهت به کولی‌ها نبودند. بابابزرگ‌ها می‌گفتند: «از هند آمده‌اند.» کسب و کارشان، شکار خوک وحشی و مُطربی بود با نام خانوادگی شکارچیان. در مجالس عروسی و ختنه سورانی دباغانی‌ها و محله‌های دیگر، مُطربی می‌کردند. بعدها نیز یک و دو نفری از آن‌ها در رادیو گرگان ساز و تار می‌زدند. قاسمعلی گُودار، با سه یا چهارتن از مطرب‌های خانواده‌اش، با ساز، دهل و سرنا، مجلس را پُر از شور و شادی می‌کرد. رقص باطنین تهیج آور سگه‌های آویز به زخت زنانه و شلیته پسر نوجوان رقصنده، همراه با جرینگ و جرینگی شیپورک‌های برنجی حلقه در انگشتان شست و اشاره دستاش و زنگوله به پا، غوغای شادی و پایکوبی فرخنده جشن بود. جشن عروسی‌ها، دیدنی بود. و بدون اتفاق هم نبود. دیدنی به واسطه چراغ‌های چشمک‌زن تور سر عروس بود. کلید سیم پیچ لامپ‌های کوچک چراغ‌قوه‌ای در دست عروس بود. گاه به گاه دکمه‌اش را می‌زد، خاموش و روشن و چشمک‌زن می‌شد. این جلوه برای ما بچه‌های چیز ندیده تعجب آور و دیدنی بود، داماد هم در دست‌اش لامپای روشنی بود. گُودارهای مُطرب محکم‌تر به ساز و دهل می‌زدند تا دَم شاباش شاباش را گرم‌تر کنند.

بالا دست دباغان محلّه سرپیر و الباقی پارچه پارچه باغچه‌ها بود. دیواره باغچه‌ها پَرچین بود که از پُشته‌خار و به گرگانی «تَلو» تامین می‌شد. درخت‌های آلوجه، آلو، شفتالو، انجیر، گلابی، مرکبات، انار و سبزیکاری و صیفی‌کاری منبع عایدی به حساب می‌آمد. گونه‌های مختلف انجیر: انجیر سفید، گرمه، سرده، انجیر سیاه، انجیر دَبّه و انجیر روسی و نیز انواع انار: انار ترش، گُومَلَس، کلباد، انار بی‌دانه، انار گلی، انار سیاه، انار توسفید و و انار جنگلی در این باغچه و آن باغ بود. کسی که باغ و باغچه داشت، بیش‌تر به باغچه‌بان ملقب بود. این شغل با توجه با درآمد و فروش انار و انجیر، نسبت به درآمدزایی مشاغل دیگر، شاخص‌تر نشان می‌داد. بی اشاره نباشد وارپته‌ی انار: شیرین، میخوش و ترش بود.

انار چینی به طور مخفی و غافلگیرانه، دور از چشمان نگران باغچه‌بان قصه‌ی خودش را داشت. بچه‌های محلّه در موقعیتی نه از در ورودی باغچه با گام زدن از روی پَرچین تو می‌پریدند. باغچه‌بان هم بی احتیاط و مراقبت چهارچشمی از درختان باردار انار نبود. هول هولکی و باشکستن شاخه‌ها، دامن پیراهن پُر از انار به خصوص انار گلی و انار سیاه می‌شد و بعد فرار بود. در بسیاری از مواقع، تعقیب و گریز باغچه‌بان و بچه‌ها پیش می‌آمد. در حال فرار و ترس،

تک تک انارها به زمین می‌ریخت و دامن خالی از انار و دست از پا درازتر بود. چه بسا باغچه‌بان چالاک‌تر بود و پس‌گردنی نوش‌جان می‌شد. نیز هنگام عبور از پرچین خاردار، پیراهن و شلوار سبک از تیغ‌خار، چرچر می‌درید. دست و پا را می‌خراشید و خونین می‌کرد. قصه‌ی دستبرد مآبانه به انارهای سردرختی تا سر آمدن فصل انار ادامه داشت.

آدم‌های محله‌ی من، آدم‌های غیرتمند و مهمان‌نواز کجا بودند. در خانه‌های دو اتاقه سفالپوش با دیوارهایی از خشت خام بود و در و پنجره چوبی، گذران شب و روز، روز و شب‌اند. آدم‌هایی که رنج و مرارت تهیه یک لقمه نان، آن‌ها را میان سالی، پیر می‌نمایاند. فک‌های دندان ریخته و شیارهای عمیق در چهره‌ها، روی در رویت هستند. سر و صورت زن‌های مهربان محله چه رویتی دارند؟ یک ریز دست‌شان در مطبخ توی کار پخت و پز، رخت‌شویی در سونا، زفت و روب و جاروکشی حیاط خاکی. قندهواری و جمع و جور و مرتب کردن اتاق و شکم به شکم بچه‌زایی می‌باشد. خانوارها، عجب تخم و ترکه‌ای دارند. از اعتقادی بود برای سال‌های پیری حکم عسایند. هر خانواده‌ای دستکم پنج و شش‌تا، به این امید هر آن کس دندان دهد، نان دهد. ترک‌های مهاجر بسیار شریف و زحمتکش در این جمع هستند. خانه‌های خشت خامی اهالی محروم محله همراه با ضجه و فغان از درد فقر و نداری زندگان‌اش، فرسود.

خاک و خاموش شد، نه مانند خانه‌های آجری و ملاط سیمانی دواشکوبه‌ای با حیاط و هشتی و پنجره‌های بلند نورگیر و درهای مثبت‌کاری مالدارها، تجار مرقه و صاحبان مکت، و اشتهار مکان زندگی‌شان در محله سرچشمه و نعلبندان، با اسم و شوکت صاحبان‌شان زبازد باشد و جزء میراث فرهنگی محسوب و جاودانه شود. آن صداهای دردمند مدفون، اکنون کجا هستند؟ و خانه‌های گلی‌شان تحت چه شماره‌ای در سازمان میراث فرهنگی، ثبت شده است؟ دباغان محله‌ای، باکشش مهاجرپذیری بود. خانواده‌های کوچنده‌ای از ارومیه، کاشمر، سبزوار، شاهرود، روستای شاهکوه شرق گرگان و حتی خانواده‌ای از بنگلادش، ساکن دباغان شده بودند. با دباغانی‌ها صمیمانه انس و الفت پیدا کردند و بچه‌های‌شان، همبازی ما بودند. دست‌های تناورشان توی کارهای پیله‌وری، باغچه‌بانی، و جین پنبه و درو گندم‌زارها بود.

دباغان محل عبور و مرور ترکمن‌ها و روستایی‌ها بود. در ابتدای گذر شمالی امام‌زاده عبدالله، شهرداری گرگان تیرک چوبی به طور افقی بر دو پایه‌ای به عنوان ایست بازرسی نصب کرده بود. ساختمان تک اتاقی هم برای ماموران کنترل و اخذ مالیات محصولات ورودی از روستا یا ترکمن صحرا به شهر، محل استراحت و استقرار بود.

نفسی دیگر از نفس‌هایم

یکی از نمونه‌هایی که نام محله دباغان را سرزبان‌ها انداخته، وجود حمام امام حسن عسگری (ع)

بود. گفته شده امام به حمام دباغان آمده و بعد با مردم شهر در محله سبزه‌مشهد دیدار کرده‌اند. جا و اثر انگشتان پنجه دست‌اش روی سنگ حمام مانده و توسط بانی حمام این سنگ به دیوار گرمخانه نصب است. سنگ مقدس را دست می‌کشند و به سر و صورت می‌مالند. حمام دوبار تخریب شد، یک بار به واسطه زلزله و بار دیگر در اثر بی‌توجهی. در دوره کودکی‌ام حمام محله نسبتاً بزرگ با سربینه یا رخت‌کن کم‌مدار بود. بعد از سربینه، با عبور از راهک دالان‌واری، گرمخانه یا صحن عمومی بود. و سرو صدای کیسه‌کشی و صابون‌زنی دلاک‌ها، مُشت و مال دهنده‌ها هم در سربینه. دلاک‌ها حجامت هم می‌کردند. پوشش لُنگی بود که به کمر می‌بستیم. حمام، اتاقکی دردار اختصاصی مجهز به دوش آب به نام نمره نداشت. دو تا خزینه «حوضچه واری» آب گرم و آب سرد بود. از خزینه آب سرد برای تابستان استفاده می‌شد. خزینه آب گرم در چهارفصل سال، مکان تن‌شویی نهایی و یا غسل کردن بود. ادای احترام در خزینه با آداب بود. مُشتی آب حواله فرد مقابل می‌شد یعنی سلام! او هم به نوبه جواب را، مُشتی آب قِل می‌داد و بعد حرف و حدیث‌ها پیش می‌آمد. در این حال و هوا نفوس دباغان، چهل و پنجاه خانوار بود.

در مقطع زمانی دهه سی شمسی، طرح لوله‌کشی آب گرگان، هنوز مراحل‌اش باقی بود. حمامی، آب آلوده جوی خیابان را راهی انباره حمام می‌کرد. زیرکف حمام راهروی مازواری یا گربه‌رو بود. ازتون یا گلخن حمام به این گربه‌روها، حرارت با سوخت هیزم، داغی را جاری می‌کرد. و کف حمام گرم و داغ می‌شد. حمام آماده پذیرش همه روزه مردم جز وقت قُرق حمام زنانه که روزهای چهارشنبه هر هفته بود. بقیه روزها، اختصاصی مردانه پذیر بود. از سال ۱۳۲۷ شمسی بعضی حمام‌ها دوش آب داشتند. سال ۱۳۳۴ شمسی در حمام دباغان، نمره با دوش آب دایر شد. خزینه‌های به تقریب ۲/۵×۲/۵ متر و به عمق ۱/۵ متری که هفت و هشت نفر، گروهی در آن غوطه می‌خوردند و تن‌شویی می‌کردند، از رونق افتاد. و حمام تا اندازه‌ای جنبه‌ی رعایت نکات بهداشتی به خود گرفت. برای روز چهارشنبه نوبت حمام زنانه، جامه‌دار حمام بالای پشت‌پوشی بام حمام می‌رفت. در بوق شاخی چندین بار می‌دمید. صدا و بانگ‌اش شبیه نعره گوزنی بود و خانه به خانه طنین داشت. پچ پچ‌ای بود: بُق حموم دباغان! لُنگی سر در ورودی حمام به علامت نوبت زنانه برای توجّه عابران آویز می‌شد. از کوچه و پس‌کوچه‌ها راه افتادن زن‌های بچه بغل و به دنبال دو سه تا کودک و نیز دخترهای جوان دو و سه نفری با هم بودند. دایر بودن حمام در شب، استثنائی در سال بود. به مناسبت فرارسیدن ماه رمضان و بعد از افطاری تا وقت سحری، مردانه پذیر بود. حمامی هم با چند نمره خصوصی جز حمام عمومی، قُرق زوج‌های جوان زناشوه‌ری بود. از قضا ماه رمضان سوای ارادت مخلصانه روزه‌گیرها، سفره افطاری و بازی‌های متنوع بعد از افطاری در میدانچه‌ی محله یا این جا و آن جای خیابان، برای بچه‌ها خیلی دوست داشتنی

بود. هرچند برای سحری خوردن خواب می‌ماندیم. بازی‌های ماه رمضان هر کدام قواعد خودش را داشت و گروهی بود.

دباغان قهوه‌خانه‌ای مثل محله سرچشمه نداشت که محل تجمع و نقلی شاهنامه و بازی رضانی باشد. عموها، دایی‌ها و همسایه‌ها توی خیابان، با شاه وزیر بازی سرگرم بودند. گاهی بچه می‌شدند و گردوبازی می‌کردند. پول بازی، آلی مَلی زو، لنگه بازی، آرنگ مَرنگ، گرگم و گله می‌برم، قایم باشک بازی، عمو زنجیرباف، گرگ بازی، ما پسرها نه دخترها را در این شب‌ها مشغول می‌کرد. بازی‌های شبانه رضانی نه برای کودکان خسته کننده بود و نه برای بزرگسالان. بابابزرگ‌ها هم اصراری برای به خانه رفتن ما نداشتند. بازی تا دیر وقت و گاهی دم سحری ادامه داشت. خودشان شبانه به انجام عبادت و اعمال رضانی می‌پرداختند. دخترها هم در روز، بازی مخصوص خود را می‌کردند. قشونی گرگان یک عراده توپ در کمرکش تپه قلعه‌خندان مستقر کرده بود. وقت روزه خوردن افطاری و روزه گرفتن سحری، با شلیک توپ اعلام می‌شد، زبانزدی بود توپ افطاری! توپ سحری! اهالی محله‌ها و شهر گوش به غرش توپ رضانی بودند. بعد از افطاری گذشته از رونق بازی رضانی و شبانه حمام رفتن، معرکه کباب داغانی به لحن گرگانی گُباب دُغانی، واقعه‌ی هیجان انگیز و تعقیب و گریزی بود. بچه‌های ناقلا به محله‌ی غیرخودی می‌رفتند. اغلب محله‌ها بساط جیگرکی داشتند. جیگرکی یکی و دو دست جگر گوسفند را روی میزچه‌ای خُرد می‌کرد. جای‌اش در گوشه‌ی مناسب محله و یا پیاده‌رو، و روشنایی‌اش هم فانوس بود. منقل زمینی با چهار تا آجر دراز به دراز و قوطی فلزی، دَخل سکه‌های پول و درآمدش بود. سیخ جگر سفید پنج شاهی، جگر سیاه ده شاهی، قلوها یک قران، دل سه شاهی. به جیگرکی سفارش چند سیخ جگر می‌شد. سه چهار نفری جیگرکی و بساط‌اش را دوره می‌کردند. در یک آن و دفعتاً با لگدی به فانوس، پاشیدن مُشتی خاک توی چشم جیگرکی، برداشتن لقمه‌های جگر و سیخ‌ها، بهم پاشیدن آتش منقل، برداشتن دخل پول و به سرعت برق پابه فرار؛ دیگر کار کباب داغانی تمام تمام بود. جیگرکی بی‌نوا، با فغان و فریادرسی نمی‌توانست کورمال کورمال به چی چنگ زند و در کدام سمت و سو بدود و کدام ناقلائی را که مثل گرگ به بساط جیگرکی‌اش زده بود، تعقیب کند. اهالی محله هم از خودشان عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. گویی کباب داغانی، رسم پذیرفته شده ماه رمضان بود. کباب داغانی با گُباب دُغانی، مختص ماه رمضان در دباغان و سایر محله‌ها رایج بود. در ماه‌های دیگر سال، جگرپزی فراموش می‌شد.

نَفَسی از نفس‌هایم

نشانه‌ای برای بچه‌های دباغانی، علامت تعیین کننده‌ای شده بود. وقتی زن اوستا یا مدیر حمام زنانه، به سر و قامت نگاه نگاهی می‌کرد، مانع ورود به حمام زنانه می‌شد و می‌گفت: بچه

مرد شده! حمام زنانه خود نشانه ممنوعیتی بود و علامتی برای خانواده که بچه به سن و سال ملاًخانه رفتن، رسیده است. دباغان ملاًخانه‌ای داشت. معمولاً جای پسر و دخترهای پنج و شش ساله قبل از دبستان به صورت مختلط بود. فعالیت ملاًخانه، بیش‌تر در فصل تابستان به چشم می‌خورد. دلیل‌اش هم این بود: پدر و یا مادرها جدا از قصد تعلیم قرآن و نماز، می‌خواستند مانع از بازی بچه‌ها توی خاک و خُل کوجه و خیابان و آسیب پذیری‌شان شوند. هر محله ملاًخانه‌ای برای خودش داشت. ملاًها اکثراً زن بودند و در واقع نقش مربی مهدکودک امروزی را داشتند. ملاًهای زن با سواد قرآنی در محله‌های مختلف گرگان، شایسته‌ی نام بردن هستند، ملاً خدیجه (دباغان)، ملاً هروی خدیجه غفاری (سرپیر)، ملاً گلن (سرچشمه)، ملاً عقیلی (شیرکش)، ملاً همایون (شیرکش)، ملاً ماریدالله (باغشاه)، ملاًستون (نعلبندان)، ملاً شمس‌بیگم (میدان و سرخواجه)، ملاً خانم باقری (شیرکش)، ملاً زینب (شیرکش)، ملاً گوهر (سرچشمه)، ملاً عذرا بیگم (سرپیر) ملاً مادر عباس (درینو) و ملاً کیوان (پاسرو). در این جا گفتنی است، فارغ شدن یا زایمان حامله‌ها هم به عهده زنان توانمند و زحمتکش بود. ماماها محرم خانواده‌ها بودند. هر محله و یا چند محله، مامای سرشناسی برای خودش داشت. مادر زلیخا ماما (دباغان)، ماما کشور (دباغان)، رقیه ماما (شیرکش و شهر) مامای ماما (سرپیر، سبزه مشهد و سرچشمه)، مامای نسا ماما (سرخواجه)، مامای افتخاری (پاسرو). زنان ضمن این کارها، مضاعف بر مشغله‌های دیگر در اداره امور و تدبیرخانه و شهر مشارکت سنتی داشتند.

باری، ملاً رفتن من قبل از سال ۱۳۲۸ آغاز درس و مشق در دبستان دقیقی بود. در روز گرم و بلند تابستانی، صبح‌ها در گوشه‌ی حیاط و در خُنکای سایه درخت و دیوار خانه‌ی ملاً، گلیم یا کوب «حصیر» پهن بود. ملاً در قسمت بالای فرش روی تشکچه‌ای می‌نشست. هر حرکت بچه‌ها را می‌پایید. تنبیه با شמוש از شاخه انار و یا ترس دادن از چاه موشان بود. ترکه خوردن، تحمل دردش زودگذر بود، اما ترس از چاه موشان بدجوری بچه‌ها را روحاً عذاب می‌داد. ما مواظب بودیم مبادا پا از پا خطا کنیم و عمه‌جزء را حاضر نکرده و غلط بخوانیم. بچه‌ها رو به روی ملاً به حالت دو زانو با کمر خمیده سر را توی عمه‌جزء فرو می‌بردند. ملاً می‌خواند ما به نشانه‌ی کاغذی، خط عربی را دنبال می‌کردیم. بدن روی دو پایه‌ی زانو به جلو و عقب می‌لغزید، تکان تکان داده می‌شد. بالاخره روزی آن اتفاقی که نباید بیفتد، افتاد. نمی‌دانم چه شد که ملاً تشرم زد. «دُم دراز بیا جلو!» ترس از تنبیه بود. همین طوری گفتم: «به دادم برسید!» کشان کشان داشتند مرا جلوی او می‌انداختند. پاشدم به طرف در حیاط دویدم. محکم به در خوردم. در جستم و به خیال‌ام تا آخر دنیا دویدم و فرار کردم. آخر دنیا خانه‌ی ما بود. دیگر ملاً نرفتم. دباغانی‌ها کوره سوادشان را از همین ملاًخانه‌ها داشتند. پیدا می‌شد یک یا چند عضو از خانواده‌ای، کلاس چهارم تا ششم ابتدایی را خوانده باشند. با کارنامه پایان تحصیلی چهارم و ششم به استخدام شهرداری، اداره



سید حسین میرکاظمی - ۱۳۳۳ شمسی

دولتی و یا شهربانی «پاسبان» در آمده بودند. صد البته در محله، دغانویسی بود که خط و ربط لازم اش را داشت. و از سواد علوم قدیمه برخوردار بود.

پدرم در کنار کشت و کار روی زمین دیم و سیمج، معتمد محله دباغان بود. با چهار کلاس ابتدایی که خوانده بود، روزنامه هم می خواند. این خاطره با پدر هیچ گاه از یادم نمی رود. صحبت از سواد ابتدایی پدرم شد. نان سنگک دو آتیشه وعده ظهر را همیشه لای روزنامه اش می گذاشت. ظهرها با نان سنگک و روزنامه به خانه می آمد. شاهد بودم قبل از این که لقمه ای از نان را بردارد، تای روزنامه را باز می کرد و مشغول خواندن ستون به ستون روزنامه می شد. رفتار پدر

درسی شد، روزنامه مهم تر از نان است. گاهی هم سرش را بالا می گرفت و حرف اش را می شنیدم: «عجب قلم و سوادى دارد!» این اتفاق روزانه روی من هشت و نه ساله بی اثر نبود. همان طور که از گزش تنبیه ملا، فراری شدم و تاثیر منفی اش را روی من گذاشت، از اثر روزنامه خوانی پدرم بود، پی بردم قلم و آن چه می نویسد، پدر را خوشحال می کند و با ارزش است. پس می باید چیزی بنویسیم و پدر را خوشحال کنم. انگیزه ها شکل خودش را گرفت. از روی نیمکت کلاس پنجم و ششم دبستان چیزنویس شدم. چیز نویسی هایم ادامه پیدا کرد و تا کنون هم...

نَفْسِ دیگر از نفس هایم

اگر ادعا شود دباغان اولین محله ای توی محله ها بود که به پیشواز نوروز می رفت و نشانه ای طلعت بهار و نوروز از این محله بود، حرف زیادی نیست. باغا باغ دباغان با درخت و درختچه های آلوچه، هلو یک پارچه با گل بهاری سفید و سرخ رنگی، علامتی از صدای قدم عید بود که نرمک نرمک شنیده می شد. از خانه به کوچه، از کوچه با وجبی به میدانچه ای محله و حریم تا حریم، انگار برف دانه هایی روی چله ای درخت ها نشست باشد. خیال ورزی بود شکفتگی سفید پوشی شکوفه ها، به برف دانه ها شباهت می زد.

بابام پیشاپیش برای من پیراهن آبی رنگ، کت و شلوار و کفش و جوراب عیدانه خرید. کوچه و پسکوچه‌ها از پس و پشت نرمه‌ی بهاری پیدا بود. دیوارک‌های کوچه از خشت خام و چینه‌ای از گل زرد بر کاکل‌شان سبزه دمیده، بوی تازگی بهار را می‌داد. کودکی حیران از وجد و وز زمین، شادان از آمدن چلچله‌ها، از سرخوشی سپیدی غنچه‌ها، این شولای بهارانه بر اندام باغ. از شیرینی خوری عید، بوی خوش گلاب و بازی‌های عیدانه و از عیدی گرفتن و نو شدن از پا تا فرق سر. روزی نوروزخوان‌ها در آستانه‌ی در خانه ما، دو صدایی دم گرفتند:

نوبهار مبارک بُو

لاله زار مبارک بُو

آق نظام با وفا

هرسال دادی یک قران

امسال بده دو قران

نو بهار مبارک بُو

لاله زار مبارک بُو

تهیه سمنو بود. بابا و مادر چه‌ها که نکردند. اول این مادر بود که گیس‌های بافته‌اش را زیر چارقد زد و دست به کار شد. بابام به بازار نعلبندان رفت و گندم خرید. چه قدر! اندازه‌اش به اندازه بود. خودشان می‌دانند. دوتایی گندم را تمیز کردند. سه روزی توی آب گذاشتند. هر روز آب گندم را عوض کردند. بعد گندم را درون کیسه‌ای ریختند. روزها کیسه را با آب نیم گرم، نمناک نگه داشتند. دانه‌های گندم جوانه زد. بابام چه کرد. گندم جوانه زده را روی سینی بزرگ ریخت. سینی بزرگ گندم را روی سکوی خانه گذاشت. بابا و مادر منتظر بودند جوانه‌های گندم یک وجبی رشد کند. ریشه‌شان به ضخامتی برسد. چنین هم شد. صلوات گویان سبزه گندم را آب کشیدند. ساقه‌های سبزه را جدا و بعد ریشه‌ها را چرخ کردند. با گذراندن آب سبزه از پارچه نازک، بالاخره شیره گندم را به دست آوردند. بابام وقتی آرد را آلك می‌کرد، می‌خواند:

ستاره آسمان نقش زمینه

خودم انگشتر و یارم نگینه

خداوندا نگه داره نگین باش

که یار اول و آخر همینه

شیره گندم و آرد. پای اجاق دیگ سمنو حاضر بودم. با قاشق چوبی بزرگ، زورم نمی‌رسید شیره گندم را در دیگ دوره دهم. مایع قهوه‌ای رنگی در آمده بود. نیم سوزها جَرَق جَرَق می‌سوخت. دود و دمه بخار دیگ طعم گندم را به همسایه‌خانه‌ها می‌برد. سَمَنو پَزان بود. مادر بزرگ شربت یا آب سبزه را توی دیگ سمنو ریخت. و بعد گردو و گلاب و سر آخر این بابام بود آتش زیر دیگ

را جمع کرد. مادر بزرگ پارچه‌ای را روی دیگ انداخت. سر دیگ را پوشاند. مادر هم روی سر دیگ قرآن، آینه، جانماز، آب و شمع گذاشت. پای دیگ نماز حاجت خواندند. مادر بزرگ نگاه من را روی قرآن و آینه دید، نپرسیده جواب داد: «آب، جانماز و قرآن به این خاطر است، وقتی حضرت فاطمه زهرا آمد، با این آب وضو بگیرد، قرآن بخواند و بعد انگشت به سمنو.»

و دیدم روزی مادر نمک کوزه مطبخ را توی کوچه برد و محکم به زمین زد. با چه قشقرقی تکه تکه شد. لابد کهنه‌ها با آمدن نو، دل آزار بودند. می‌باید حذف و شکسته شوند. روزی هم بابام من را با خود به خیابان پهلوی برد. جلو جلو قدم برمی‌داشت. جای پایش قدم می‌گذاشتم. با این سرگرمی همپایش بودم. رسیدم به خیاطی آشنا. بازارچه نعلبندان بوی شیرینی علی محمد اصفهانی، گلاب و نُقل بقالی‌ها می‌داد. یادم به باغ‌ها بود و شکوفه‌های شان که دارند می‌رقصند.



سید حسین میرکازمی، مادر بزرگ و عمو- حیاط نوروزی- دباغان- ۱۳۳۷ شمسی

بابا و مادر همه این‌ها را می‌دیدند و خانه‌تکانی از تکان دادن فرش بود. بندوبست چهار دیواری خانه می‌باید غبار روبی شود. مسگرها پیدای شان شد. داد و قال از کوچه بود: «مسگری! ظرف سفید می‌کنیم، دیگ، دیگچه، لُق‌لو «ماهتابه». و گلبانگ کوچه‌ها و در زدن خانه‌ها «نو مبارک بُو» بود. سفال‌گردان‌ها آمدند. تعمیر بام خانه‌ها، سفال نو و سرخ جای سفال تیره و شکسته

می‌نشست. سفال‌های خزه بسته، جارو می‌شد. بندکشی تازه سفال‌ها با چند خط سفید، شکل نونمایی بام بود. صدای دیگر بود: «خانه، اتاق، مطبخ سفید کنیم!» سطلی و نرمه جارویی کافی‌شان بود. از قاطی آب و آهک، لعاب سفید آماده می‌شد تا هر جای دود زده و چرک را بمالند. کدام نوید در پیش بود تا همه چیز سفید شود.

تنور خانه‌ی ما داغ بود. آرد، شیر، شکر، سیاهدانه و روغن، با این قاطی‌ها، خمیر آماده بود. مادر را سر تنور می‌دیدم. هُرم تنوری گلی به سرخی کلوچه‌ها روی گونه‌هایش انداخته بود. پا درازی پخت، شکل‌اش بیضی بود. زنجبیلی به شکل لوزی. گُلمبو که داخل‌اش گردو و خرما بود و دوست داشتم دایم بخورم‌ش، شکل‌اش گرد بود. قطاب با درون ماش پخته به شکل گوش ماهی و سرغریلی. موقع رفتن به مدرسه یک بار پا درازی توی جیب می‌گذاشتم، بار دیگر زنجبیلی و بیش از همه گُلمبو.

مادر یکایک انگشتان‌اش را می‌خواباند. خانه تکانی شد، ظرف‌ها سفید شد. از انگشتان این دست به انگشتان آن دست می‌رسید و مانده بود پختن حلوا اُماج. مادر آرد را با آب و گلاب به هم مالید. خمیر دانه‌ها را پس از چند روز خشک شدن توی روغن داغ ریخت. عسل و زعفران هم اضافه کرد. موقع شلاق زدن به این ماده که در روغن و عسل می‌شُرید، در خیال‌ام جشنی بود و شادمانی بیش‌تر از باز و بسته بودن در مدرسه بود. تعطیل نبود، بود. چلچله‌ها هم آمده بودند. بال پروازشان خط‌های موازی نامریی در یک متری زمین می‌کشید. با حاضر شدن حلوا اُماج، مادر آخرین انگشت کاری‌اش را خواباند. دیگر روز به روز هوا مالمال‌تر از بوی سبزه بود. سبزه بشقاب، سبزه عدس روپوش کوزه، سبزه تُنگ، سبزه ژسته از زمین تا سبزه بدر، گره زدن‌اند.

در سبزه بدر سفره عید هم پیشکش پشت بام و صحرا خواهد شد. آن روز باغ بهاری، غوغاست. همه‌ی مردم سبزه بدر در باغ‌های دور و بر می‌گذرانند. سفره‌ها پهن است. دخترهای دَم بخت، سبزه گره می‌زنند. تاب خوردن‌ها به پاست. تاب خورها با تکانه‌ی موج‌واره‌ای به خود، انحنای جهنده طناب تاب را دمادم زیادتر می‌کنند. درکش و قوس طناب و فراز و فرود، مردی از فامیل به پَر و پای تاب خور می‌زند تا نام نامزه‌اش را بگوید. تا نگوید ضربه‌های شמוש شاخه‌ی اناری، ادامه دارد. شاهدان هم تشویق می‌کنند: «بگو! نام نامزه‌ات را بگو!» او درگیر و دار شرم گفتن و نگفتن، بالاخره با صدای خفیفی می‌گوید و سبب قیل و قال شادمانه و چکه بروش (پی در پی کف زدن) فامیل‌ها می‌شود. از روز به روز، چهارشنبه به آخر سال آمد. هر جا دست رسید، بوته جمع آروی کرد. آجیل و میوه و شیرینی. مادر به من گفته بود، شب چهارشنبه سوری، فالگوش می‌ایستند. اگر کسی حامله‌ای در خانه داشته باشد، قرآن به دست می‌گیرد، پشت در می‌ایستد اولین صدایی که از پشت در شنید، اگر زنانه بود، می‌گویند بچه‌ی زن حامله، دختر

است. اگر مردانه بود، پسر. بعد قرآن را می‌بوسند و سرچایش می‌گذارند. بابام می‌گوید محض شگون و یا هرچی، مردم چادر به سر می‌کنند، کاسه و قاشقی می‌گیرند و به در خانه‌ها می‌روند. قاشق را به کاسه می‌زنند تا صاحب خانه چیزی، سکه‌ای در کاسه‌شان بیندازد. بعضی از پسرهای ناقلا هم چادر به سر می‌کنند و خودشان را جای دخترها، جا می‌زنند. به من گفت: «چادر سرت نمی‌کنی!» تا بناگوش سرخ شدم و گفتم: «آتش زدن بوته‌ها با من.» زودتر از همه بابام بود که از روی شعله‌ی کُپه‌ی آتش پرید. من هم از روی بلندترین شعله آتش شادی‌کنان جهیدم: «(زردی من از تو/ سرخی تو از من)»

حمام رفتن برای نوروز، پرکاری برای حمامی و حمام بود. مانده بود دروغ سیزده بدر یک روز مانده به سیزده بدر، دروغ شاخداری شایع می‌شد. در کمال ناباوری و باوری، گمانی هم بود، شاید راست باشد. بزرگ‌ترها می‌گفتند با این دروغ سیزده بدر، همه‌ی مردم از خُرد و کلان ریشخند می‌شوند. جوری هم نبود که عید دیگر انتظار شنیدن دروغ سیزده بدر نباشد. دروغ امسال برای ما بچه‌ها خیلی شادی بخش‌تر از سال‌های قبل بود. سال قبل هراسناک بود «سنگی به کره زمین می‌خورد و در چهاردهم نوروز، زمین متلاشی می‌شود.» اما دروغ سیزده بدر این عید، با این که همه فهمیده بودند از آن دروغ‌های سیزده بدری است، اما ما بچه‌ها را جورهایی سرکار گذاشت. خدا خدا شد شاید این یکی راست در بیاید. شایعه دروغ این بود دولت به هر خانواده که پسر داشته باشند یک دوچرخه و اگر دختر داشته باشند یک چرخ خیاطی می‌دهد. ما نمی‌دانستیم دولت کیه؟ کجاست؟ چه شکلیه؟ چکاره است و در کدام خانه زندگی می‌کند؟ شاید روز چهاردهم نوروز در خانه‌مان را بکوبد، هم دولت را می‌بینیم، هم دوچرخه را تحویل‌مان می‌دهد. راستی راستی تا صبح روز موعود بیدار بیدار بودم و توی رویاهایم چه قدر کوچه به کوچه، خیابان، دباغان تا فلکه شهرداری را با خود دوچرخه رکاب زدم. حاجی فیروز هم داریه زنگی به دست می‌رقصید.

حاجی فیروزه، سالی یک روزه/ ارباب خودم بزیز قندی/ ارباب خودم چرا نمی‌خندی!/ ارباب خودم سلام علیکم!/ ارباب خودم سرتو بالا کن!/ بشکن بشکنه، بشکن! من نمی‌شکنم، بشکن!/ این جا بشکنم یار گله داره/ اون جا بشکنم یار گله داره/ این سیاه بیچاره چه قدر حوصله داره. تیک! تیک! تاک! تاک! غرش توپ تحویل سال نو، صدای دَف، دُهل زنی و سُرنای جشن نوروزی. لب لب زنی ماهی، سفره هفت سین با سین‌های سَمنو، سبزه و سکه و ... خوشی بود. سگه عیدی از دایی و عمو، خاله و عمه. و جرینگ جرینگ انداختن سکه‌های دوزاری، پنج زاری توی قلک نوروزی. مرغانه‌های رنگین از همسایه‌ها. مرغانه بازی و سیراسیر شیرینی خوری. پاشیدن گلاب به سر و صورت. شادمانی دید و بازدید با دل نو، لباس نو و روزهای نو. در هر کوچه‌ی دباغان صدای همسایه‌ها و هم محله‌ای‌ها و مبارک‌گویی عیدانه جاری بود. رونق عید نوروز در

روبوسی‌ها و دیدارها، شعف بخش بود.

برای ما بچه‌ها که منتظر بودیم در اتاق مهمان‌خانه که در سال فقط برای مهمان و نوروزها باز می‌شد، حال این اتاق سحرآمیز را رو به روی مان گشوده می‌دیدیم، خودش یک شادی و رضایت بی‌همتایی بود. با چه تعجبی به فرش تمیز، میز و صندلی روکش‌دار با گل‌های ریز سرخ، توری سفید پشت پنجره و تاقچه‌ها با روپوش ترمه‌ای را نگاه می‌کردم. میز بزرگ نوروزی هم از نُقل، شیرینی، آجیل و پرتقال کم و کسری نداشت. دیس کوچک شیرینی گردویی و آن یکی نخودی و کشمش‌ی مورد نظرم بود. یواشکی شبیخونی به شیرینی‌ها و آجیل می‌زدم. به همراه بابام، اولین دیدار نوروزی از خانه مادر بزرگ، عمو و عمه‌ها بود و بعد هم دایی و خاله. سپس بابام با عمو به خانه‌ی همسایه‌ها و هم محله‌ای‌ها می‌رفت.



سید حسین میرکازمی و عمو- میز نوروزی- دباغان- ۱۳۳۶ شمسی

سیزده بدر و چهارده مبارک! از روز چهارده مبارک که مدرسه‌ها باز می‌شد، تازه دید و بازدید زن‌ها آغاز می‌شد. مادر را به همراه مادر بزرگ می‌دیدم چادر به سر و چادر شب به کمر، صبح‌ها برای مبارک‌گویی نوروزی می‌رفتند و طرفای عصر بر می‌گشتند. حسابی با فامیل‌ها، همسایه‌ها و هم محله‌ای‌ها، گُزَن می‌کردند. آجیل، شیرینی، کاهو با سکنجبین و آش ماست، خورد و خوراک پذیرایی بود. زن‌ها که سایه مردها را دور می‌دیدند، در فرصت دیداری، آواز و ترانه خوانی با داریه‌زنگی و اجرای شبه نمایشنامه با نوعی گریم مردانه، خوشی شش دانگی را داشتند. و صد البته با حضور مردان میسر نبود. این ماجرای عید زنانه تا آخر فروردین ادامه داشت. به خودم می‌گفتم این است

سیراسیر دیدار و مبارک‌گویی نوروزی.

پیراهن آبی رنگ نوروزی‌ام را که در روز اول عید پوشیدم، آسمانی مرا پوشانده بود. احساس کردم پرنده‌های خوش‌خوانی از یقه‌ام پرواز می‌کنند... و چه زود ایام نوروزی طی می‌شد. شبِ روزی که فردایش مدرسه باز بود، تمام خوشی‌های عیدی باطل می‌شد. در فرصت شبانه می‌باید یک دفترچه مشق می‌نوشتم. نوشتن آن همه مشق چه دردناک بوده بالاخره هرچوری با بی‌حوصلگی، بیدار خوابی و خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشتن، با بی‌زاری از پس‌اش بر می‌آمدم. هرچند ترکیه خوری از معلم و ناظم مدرسه، با اشکالی که از هول هولکی مشق نویسی می‌گرفتند، رذخور نداشت. هنوز که هنوز است حسرت و دلتنگی آن نوروزها، تصویر آن عیدها، در ذهن‌ام مُدام حی و حاضر است. انگار چرخه‌ای است و می‌باید دوره شود. آب سپیدی را با خود می‌آورد. ماهی‌های قرمز کوچولو، سمنو، سبزه، سکه، سنج، سماق، سیب و سنبل.

باز هم دل خوش به نوروزی دیگر و گل‌های سپید آلوچه که خواهند آمد. هنوز نوروزها در راه هست و انتظار غوغای بهار و نوروزی تازه.

نَفْسِ از نَفْسِ هَایم

سال بعد از پایان تحصیل دبیرستانی‌ام، شاید هم آغاز دهه‌ی چهل بود و تاشرکت و حضور در کنکور سراسری دانشگاه، مجال بود، به قدرانی یادی از مادر شود. به امام‌زاده نور، نزدیکی‌ای خانه‌ی پدری‌اش شیخ اسماعیل می‌رفت. با استغاثه و دعا، قبولی‌ام را در کنکور طلب می‌کرد. دباغان هنوز دباغان بود و برای تغییر و توسعه استخوان نترکانده بود. فقط دستی به سر، دیوار و بام خانه‌های آشنای کودکی کشیده شده بود. برای دوره کودکی، در این مجال دلتنگ شده بودم. شال و قبا کردم و به اتفاق جعفر، رفیق گرمابه و گلستان راهی برج و خندق محله شدم. یادم به تارزان بازی بود که توی باغچه‌های دادور و مرادعلی، دور و بر برج و خندق، ما بچه‌ها را هرگز سیر نمی‌کرد. مَل انگور مثل طنابی به تنه و شاخه‌های درخت‌های انجیر، توت و گردو، ماریچی از این سر به آن سر دویده بود. درست شبیه مَل آویز درختان تنومند جنگل فیلم تارزان. اگر تارزان در فیلم با آویز از این مَل به آن مَل چنگ می‌انداخت و با مهارت رفت و آمد می‌کرد، ما هم با مَل‌های باغچه‌های دادور، برای خودمان تارزانی بودیم و تارزان وار آه آه می‌کشیدیم. در این سال‌ها، درختان باغ و مَل‌های انگور، کهن سال به چشم‌ام آمد. پس از عبور از کوچه دیوارک‌های چینه‌ای و پَرچینی، دیگر چشم‌انداز و دیواره‌ی برج بود. نرسیده به تپه برج، انارزاری زمین را پوشانده بود. انارهای تُرش و ترک خورده، دانه‌های سرخ و عقیقی‌شان جلوه‌ای داشتند. نزدیکی پایه برج، با تبر انارها را قطع می‌کردند و کارگرانی هم به خاک‌برداری و کلنگ‌زنی برج مشغول بودند. این کارها برای دستیابی و تهیه زمین صاف برای عملیاتی بود. بدون پرسش و انتظار پاسخی، صدایی نابهنگام گویی بازتاب از

تونلی را شنیدیم: «شهر و دباغان از توسعه و مهاجرپذیری دارد پوست می‌ترکاند.» و محله برای جواب به نیاز مرزهای تازه، با تسطیح برج به آن بالا بلندی و طویل، ناقوس را به صدا در آورده بود. انگار همه‌ی مردم در خوابی سنگین فرو رفته و بی‌خبر بودند که دباغان در حال زایمان است و مولودی را با قواره دباغان جدید، این چنین واقع شد:

پیش از نابودی و ژفت و ژوب برج، این تپه‌ی علامتی شهر، چراغ موشی‌ها، خاموش گردید. دهل و سرنا زنی قاسمعلی‌گودار به موسیقی و نوای گرام، صفحه و رادیو آندریا سپرده شد. توی سال‌های زندگی پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، از دباغان تصویر آرامش بخش و دل‌پذیری وجود داشت. لاجرم برای نوه‌ها، از کوه، تپه، باغ، جنگل و چشمه‌ها تعریف می‌کردند. و خود شاهد بودم. حیاط خانه‌ها خاکی یا سنگ فرش بود. حوض آب چهارگوش و یا مدور با پاشویه، اتاق نشیمن و مهمان خانه سوا از هم و مطبخ در گوشه دنج حیاط، بوی کاه‌گل دیوارها و چکه چکه‌های باران از سفال بام خانه‌ها، شناسنامه دباغان بود. دو رشته قنات در خارج شهر بود. یکی آب سرخواجه معروف به چهل دختر و رشته‌ی دیگر، قناتی که مظهرش محله سرچشمه بود. بُن مایه آب قنات‌ها از ناحیه کوهستانی و جنگلی جنوب شهر بود. این‌ها، همه وجود داشت و هنوز توسعه یابی و تحولی در شهر و دباغان، چندان مطرح و دیدنی نبود. اما این چندان تغییر پاورچین پاورچین در دباغان مثل سایر محله‌های گرگان داشت پوست می‌انداخت. دیر یا زود به ظاهر سیمای شهر اثر خواهد گذاشت. مطبخ‌ها با اجاق‌های هیمه و چوب جنگلی سوز با وسایل‌شان: نمک کوزه، آرسین، چلوسوزن، ماشه، کف‌زن، دَنَبو و دیگ و دیگچه‌های مسی برجیده شد. آبکش‌ها، دو بشکه استوانه‌ای را دو لنگه بار چند الاغ می‌کردند و از قنات سرخواجه و محله سرچشمه آب برمی‌داشتند و آب‌رسانی به خانه‌ها را روزانه انجام می‌دادند. در شرایط تازه، دُم خرهای‌شان بریده شد. بانگ مسگرها برای سفید کردن ظروف مسی، آرام آرام ته کشید. خانه‌ها که هر کدام چند ماده گاو شیرده و محله، گاو گله‌بانی داشت، گاوهای ماده و نر و گاو گله‌بان‌اش از دست رفت. سحرگاهی روزهای داغ تابستانی که جماعت خانوادگی با ارابه گاوی یا اسبی راه می‌افتادند و سفره هواخوری و تفریحی‌شان را کنار چشمه‌ی قرن‌آباد، باغ گلبن یا چشمه‌ی روستای اوزینه، خواجه خضر و در جوار آبشار تول چشمه، پهن می‌کردند، باطل شد. بالاخره غازه خانگی نخ اندازی برافتاد و آرایشگاه زنانه جایش را گرفت و پاسبان محله هم به جای پیاده‌رو به سلیقه‌اش می‌گفت: آدم رو.

در این شرایط بود که دباغان هم، همپای شهریت مدرن شهر گرگان، همگام بود و سال به سال با فرآورده‌های علمی، مریبی و نامریبی جلوه عوض می‌کرد. آراه‌ها «آبراه» که مسیر به مسیر از حیاط خانه‌ها می‌گذشت، تغییر مسیر داد و آب‌های هرز و باران‌های متناوب فصول، به جدول خیابان جاری شد. به خانواده‌های دباغانی، آفت کهن‌سالی زد. این پدر بزرگ و آن مادر بزرگ به پایان عمر می‌رسیدند. و این اقبال و امکان را نداشتند که دباغان را در سال‌های پیش رو، با چهره تازه‌اش

بینند. با سپری شدن مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها، خاطره‌های‌شان در آلبوم دباغان، یادگاری شد. پروردگی نسل جدید بود. کودکی دیروزی‌ام به دوره جوانی رسیده و سرآغاز تحصیل‌ام در دبیرستان ایرانشهر بود. جزوه‌های هفتگی داستان دلشاد خاتون، دلاوران میزگرد و ده مرد رشید را پراشته‌اتر از کتاب‌های درسی می‌خواندم.

باری! در کودکی پشت بام سفالی خانه‌ها و مغازه‌ها را می‌دیدم. هنوز هم، دل‌ام می‌خواهد با بچه‌های محله‌ام که لابد مردان و زنان سپید مویی شده‌اند، بازی کنم. پیدای‌شان نیست. نمی‌دانم کدام قطره‌ای در کدام آپارتمان‌اند. از محله نشینی، پرت به کدام آپارتمان چند طبقه‌ای شده‌اند؟ بعضی هم به قول مادرم، دیدارشان به قیامت است.

حسرت قیل و قال و سرو صدای محبت آمیز محله را دارم. همسایه‌ها مثل فامیل و انگار از یک خانواده منسجم بودند. باری! از خانواده‌های دباغان نشین، هم محله‌ای‌ها جا دارد نام برده شود: قدس، شمشیرساز، طاهری، آق‌بابایی، غیناقلی، آیدانی، کمیلی، مهاجر، منقوش، یوزباشی، قلندری، زرگران‌فر، مستانی، ویزواری، مشکاتی، سمنانی، فرجی، محمدخانی، هیبت درویش، بختیاری، دهرویه، بهلول، قاسمیور، کلبایی‌علی، کلبایی شعبان، محمدعلی آروس، حاج آقا و میرزا آقا، نادعلی بنگشی (بنگاشی)، فولادی، صفاری، صفرپور، فوگردی، آل نبی، شاهینی، تبریزیان، عرب، شوق علی، کوکلی، اسماعیل‌پور، وزیری، علی جمعه، سیدرضایی، افتخاری، بافنده و خانواده‌ام میرکاظمی.

بابام (آقا نظام) کشاورزی خرده‌پا و مورد وثوق دباغانی‌ها بود. مادرم فاطمه قاضی اهل دین و دیانت بود. وی سواد مکتب‌خانه‌ای و تسلط به قرآن داشت. پدر بزرگ‌ام از جانب پدری با نام سیدحسین بازاری و باغدار بود. پدر بزرگ از طرف مادری، حاج شیخ اسمعیل مجتهد قاضی، نوکننده و مجدّد مدرسه عمادیه دربنو گرگان، مَدّرس فقه، اصول، فلسفه و حکمت در عمادیه، شاعر و اهل قلم بود. من وارث و برآمده از این دو خاندان هستم. به هر حال می‌توان گفت محله دباغان با بافت کهنه و خشت خامی‌اش، نسبت به محله‌های دیگر گرگان، یک واحد اجتماعی کوچک و موزه مردم‌شناسی بود. گویش و لهجه دباغانی هم همان لهجه و گویش گرگانی است. نکته قابل تاملی می‌باشد که فضل الله نعیمی بنیانگذار جشن حروفیه، جاودان‌نامه یا جاودان‌کبیر و عرش‌نامه، کتب‌اش را به لفظ گرگانی و استرآبادی تالیف کرده و خواسته بود با انتخاب لفظ و گویش استرآبادی، تعالیم خود را برای مردم عوام مفهوم‌تر کند. شماری از واژه‌های دباغانی، هم لفظ گویش گرگانی چنین است:

آرسین: خاک انداز. آشنفه: عطسه. آلبو: هر نوع حشره. گُژان: صحبت و مشورت. پَرَکاله: مقدار و پاره‌ای از چیزی. آشنا: لقب الفتی برای ترکمن بوده و در مقابل ترکمن‌ها، به شهر و روستا، فارس دباغانی و گرگانی، ولایت و ولایتی خطاب می‌کردند. اَلبیس: حلزون. اِلّه کردن: مسخره کردن. پِلر: بی‌حس. پت: لوج. تپوک: توسری. اوسانه: افسانه. پُروک: چُرت. پپ کله: دارای موهای ژولیده و

انبوه. اندوخانه: اتاق. عاروس تاماشا: عروس تاماشا. و غذا‌های محله: ساک، ماش پتی، تُرشک، آتش سرکدو، تُرشکی شکر، ایشکنه و ... سنتی باقی مانده‌اند. نسل نو آمده دباغانی هم، خود را مجبور دید به قسمت‌های جنوبی شهر کوچ کنند و ترک خانه‌های مورثی دباغان را کردند. انگار این روند و مسیر تغییر در چشم برهم زدن نه در طی سی ساله اتفاق افتاده باشد. تا پلک‌های نسل‌های میراث خوار دباغان از هم وا شد، دباغان را هم صاحب آپارتمان دیدند. و در انبوه مغازه‌های این صنف و آن صنف، بانک و واحدهای خدماتی اشباع گردید. دباغان در توسعه پذیری اجتناب ناپذیر، غرق در سیمان، آرماتور، ایرانیت، ایزوگام خیابان پر ترافیک شد. به زحمت کوچه و پس‌کوچه‌های قدیمی پرخطر را می‌یابی و فقط در این حوالی و آن حوالی رد پای کم رنگی از نسل‌های گذشته دیده و یافت می‌شود. دگرذیسی دباغان به قیمت سپری شدن دو نسل بود. دباغان قدیمی مانند ققنوس افسانه‌ای این بار بر تلی از ویرانه‌گری خانه‌ها و توسعه خود را سوزاند و از خاکسترش دگر بار دباغان جدید و جوانی سر برآورده و دوره دیگری از زندگی را آغاز کرده است. تمثیل ققنوس می‌نماید که دباغان با نسل‌های دوره به دوره خود، فناپذیر است و حیاط جاودانه‌ای دارد. باری! باز هم دلتنگ همان محله‌ی دباغان کودکی‌ام، هستم. برای رفع دلتنگی، همدمی و هم نفسی با محله، سالی چندبار، سری به دباغان می‌زنم. به دنبال پیدا کردن و یافتن جا و رد پای کودکی، نوجوانی و جوانی هستم. در این حال لبریکته از شادی‌ام. می‌دانم محله هم به من فکری می‌کند و می‌گویم: «محله! ای سنگر خوبم! نام‌هایی را بخوان! نام مرا هم بخوان!»

نَفْسِ دیگر از نَفْسِ هایم

در فرجام خانه پدری در محله دباغان، یادی گفتمی است. خانه در آذرماه ۱۳۸۶ شمسی توسط وراثت به دلایلی محفوظ، بفروش رسید. خریدار برای اجرای پروژه آپارتمان سازی، گهواره‌زاد و پرورشی‌ام را در هم کوید. هنگام پی‌کنی فنداسیون آپارتمان در عملیات حفاری، گنجی را پیدا کرد. این گنج از حیث میراث فرهنگی و بهای هنگفت، مثالی بود. گنج یا دینه‌ی پرارزش قرون گذشته، پس از ماجرای ماجراجویانی توسط دولتیان پس گرفته، ضبط گردید. خبرگنج پیدا شدن در رسانه‌ها بازتابی نیافت. فقط دهان به دهان دباغانی‌ها گشت و لاجرم حرف‌اش در شهر منتشر شد. و چنین است رسم سرای کهن که عمری سر سفره خانه‌ام بر بالین گنج سر نهادم و خود نمی‌دانستم. و گنج اکنون در کجا؟ در کدام پستو؟ یا گنجینه‌ی ثروت شخصی و یا در ویتترین موزه‌ای قرار دارد؟ و یا در گیرودار فساد شد، نمی‌دانم. بلاشک خداوندان تازه گنج دانند که با این دینه‌ی میراث فرهنگی و ثروت ملی چه کرده‌اند و در کجاست و طی چه شماره‌ای ثبت است؟ اگر از من بپرسید، می‌گویم انسان! این است گنج. و اما بعد. پوشیده نیست، عجالتاً نفسی هنوز هست...